

یادداشت های مرحوم حافظ نور محمد کهگدای

(پیوسته بگذشته)

جوانی **نمک فروش** که کارش گردش در شهر و فروش نمک بود چشمش به ایاز افتاد و جهان از عشق بر چشمش سیاه گشت و شبانروز بادل پر خون بر درگه **سازان محمود** می نشست و در میان خاک راه بار نمک در پیش می نهاد تا شور عشقش در جهان افتاد .

وقتی ایاز از پیش او میگذشت ، می افتاد و از هوش میرفت ، مگر **محمود** را از سوز دل و شور عشق او آگاه کردند. **محمود** سر در پیش افگند و با خود اندیشید که عشق ایاز حد این جوان نمک فروش نیست تا او را به نکاح شاهی در آورند .

جوان **نمک فروش** با بار نمک بر سر نزد **محمود** رفت ، **محمود** گفت : یک سخن از من بپذیر ، یا ترک عشق ایاز کن یا ترک جان؟ **عاشق نمک فروش** گفت : ای **محمود!** تو بر تخت پادشاهی نشسته ای و من بر راه و در گذر گاه نشسته ام ، ایاز همیشه پیش تست و من بافسانه عشق او دمسازم آنرا که میخواهی در اختیار داری ، او بامن و از من نیست که من او را ترک گویم تنها عشق او با من همنشین است که هر روز صد بار میگوید و زنده میسازد و اگر تو مرا بکشی هم بیم ندارم زیرا **عاشق** را بیم جان نیست .

محمود گفت : تو با من برابر نیستی و عاشقی ، اما عشق ورزیدن نمیدانی زیرا سرمایه عشق ورزیدن نداری . **جوان** گفت : شما از این سرمایه زره ندارید ولی من مایه فراوان دارم ، تو اسباب سلطنت بسیار داری و به جاه خود مغروری لهذا عشقت بی نمک است و عشق من با نیاز و افتخار همراه است یعنی هم نمک و شور است . مال و ملک و زر و زور در عشق بکار نمی آید بلکه **سوز و شور** بکار است .

سلطان محمود گفت : اگر چه **عاشق** حجت گوی و دلیل پرداز هستی اما من ترا لایق عشق نمی بینم . **جوان عاشق** گفت : باین همه گرفتار ملک و سلطنت شده ای و از پادشاهی بعشق نمیردازی و من از عشق ایاز پروای دو جهان را ندارم ،

کنون تو عشق خویش و عشق من بین

تفاوت زین گدا و خویشتن بین

محمود گفت : بگو که کدام عضو او را دوست داری ؟ **عاشق** گفت : من آن زهره ندارم که وجود او را در اندیشه مصور کنم و ببینم که بر کدام عضو او بیشتر عشق میورزم ، من بر سراپای او عاشقم و نمیدانم که عشق من از چیست ؟ و بر چیست !

محمود گفت : چون تو نمیدانی که **عاشق** چیستی ؟ پس این ببقراری از چیست ؟

جوان عاشق گفت : من **عاشق** آویزه گوش او شده ام زیرا لایق عشق خود او نیستم .

سلطان محمود پرسید : این توجه از جسم پدید آمد یا از دریای جان برخاست ؟

عاشق نمک فروش گفت : این دُر از دریای عشق پدید آمده است و کسی میتواند بدان گوهر برسد که در این دریا غواصی کند .

محمود گفت : در این دریا چگونه غواصی توان کرد ؟

عاشق گفت : شرط غواصی سبکباریست و کسی میتواند در دریا بطلب گوهر فرو رود که دست از جان بشوید و نفس فرورد و از همه عالم چشم ببوشد . و لی تو باین لشکر و پیلان و مملکت و سبوع و خیل و حشم غواص این بحر کی توان شد .

سلطان محمود گفت : من بی غواصی بر اینگان این دُر یافته ام ، اینک بنگر که در گوش ایاز است و مملوک من است این دُر خاصه من است و نصیب تو گرداب دریاست .

عاشق گفت : ای **محمود!** بهتر از این فکر کن ، تو این دُر بدست نیاورده ای اکنون آن دُر گوش ایاز است نه در گوش تو و اگر تو وفا کوش و **عاشق** تمام بودی ایاز حلقه بگوش تو نبود ، تو میباید که حلقه بگوش او باشی . **محمود** از این سخن غرق خجلت شد و از تخت فرود آمد و باندرون رفت

گبری (پیر) نام و سلطان محمود

گیری پیر نام پلی بر روی آب از مال خود ساخته بود بس باشکوه و پای بر جا که مسافران هنگام عبور بروی آفرین میخواندند و دعای خیرش میکردند .

روزی **سلطان محمود** بکنار آن پل رسید ، دید که پلی بس شایسته و برجایگاه است . پرسید که این خیرات بلند که کرده و بنیاد پلی بدین شکوه مندی چه کسی افکنده ؟ گفتند : **گیری پیر نام** آباد کرده است . **محمود** از سر تعصب آنجا باستاد و **سازنده پل** را فرا خوان و گفت : بیا هر زر که خرچ پل کرده ئی از من بستان (مراد سلطان آن بود که پل را بنام خود کند) **پیر** زبان بر کشاد که اگر سلطان تنم را پاره پاره کند و زیر پای پیل بساید ، من نه زر می ستایم و نه نیت پاک خود را بفروش پل **آوده** میکنم . من این پل را **بهر خدا** و در راه **دین** بدنیا ندهم .

سلطان گفت : تا به زندانش برند و آب و نان از او باز گیرند و از هر نوع شکنجه و عذابش کنند .

سر انجام چون شکنجه و آزار از حد گذشت ، **پیر** ، به **سلطان محمود** پیغام فرستاد که بفروش پل حاضرم بشرط آنکه سلطان بتن خود حاضر آید و **استادی غنیمت گر** با خود بیاورد .

سلطان بشادمانی تمام با خلقی انبوه بر سر پل رفت و **پیر** زندانی را نیز بیاوردند ، او بالای پل باستاد و گفت : ای سلطان گوش ده تا (پل) را قیمت کنم ، من خود را از سر این پل در می افکنم و بر سر آن پل که **صراط** است تو جواب باز خواهی داد و اینست بهای پل . **پیر** خود را از بالای پل به آب افکند و آب خروشان او را در امواج نهفت و با خود برد ، یعنی او **جان در راه دین درباخت** و **با دنیا نپرداخت** . اینست پایداری مردان خدا .

سلطان غزنه محمود ، شبی ناگهان از خواب عمیق بیدار شد و هر چند جهد کرد خوابش نبرد و چشمانش دوباره بسته نشد . در دلش آمد که شاید بر در مظلومی ، خاک بستر کرده است که درد دلش خواب از من گرفته است ، پس **غلامی** را فرمود : بنگر که بر در بارگاه کیست ؟ غلام بر در بارگاه طلب کرد کسی را ندید .

محمود سر به بالین نهاد و خواست ساعتی بیاساید ولی نشد و اضطرابش بیشتر شد . بار دیگر غلامان را فرمود : بنگرید ! که بر دربار داد خواهی است ؟ غلامان پشتافتند و کسی را نیافتند . آنها آمدند و حال به محمود بازگفتند .

محمود دانست که غلامان را در طلب تقصیر میکنند .

سلطان برخاست و شمشیری بر دست گرفت و بیرون برآمد و بهر طرف میگذشت . بر در حرم او **مسجدی** بود ، چون بدانجا رسید آواز ناله بگوشش رسید و **بیچاره** را دید که روی بخاک نهاده و سرشک دیدگان کشاده ، آهسته آهسته میگریست و میگفت : ای خدای که نه خواب سیک او را می گیرد و نه خواب عادی . ای پادشاهی که دست نقصان خواب به جامه فراخ کمالت نرسد و غنود و آرام به عین لاینام تو آسیب نرساند ، محمود در بر مظلومان بسته و در مجلس انس نشسته ، اگر در سلطان بسته است در **سبحان** باز است اگر محمود زوالی خفته است ، معبود ازلی نرفته .

محمود بالای او رسید و درد دلش بدید . بایستاد تا آنکه او سر برآورد . **محمود** گفت : تو از محمود شکایت نکن که او همه شب در طلب تو بوده است ، بگو چه حاجت داری ؟ مظلوم گفت : یکی از **خواص** حضرت تو که نامش را نمیدانم ، در بد نامی حرم من میکوشد ، شبها مست خود را در خانه من می افکند و خانه عصمت مرا به لوث تهمت می آلود . اگر شما آن آرایش از **دامن طهارت** خاندان من به تیغ آبدار نشویی ، فردا دست من و گریبان تو .

محمود گفت : هر گاه که او بیاید مرا خبر کن .

دو شب بعد آن مرد ظالم بدنام بیامد و دست زن را گرفت . مظلوم برخاست و زن را بهزار حيله و نیرنگ در خانه همسایه انداخت و آن فتنه را در خواب کرد و به عجله راه **آستان عدل** پیدار محمود گرفت . **محمود** پرسید : آن رویای شیر نما را که در پیشه حرم تو شکار میکند ، بمن نمای تا شمشیر سیاست بر آن بیازمایم .

آن مرد محمود را بر سر آن مذموم فعل مردود آورد . محمود آن ظالم را در فراش آن زن دید چون ازدها بر دلفینه خفته تیغ آبدار بدو فرو برد و جهان انصاف و عدالت را مانند بوستان لاله گون ساخت ، بعد روبه مظلوم کرده گفت : از محمود خشنود شدی و **انصاف** خود را از ما تمام یافتی !!

آنگاه **محمود** سر به سجده نهاد و خدای را بپاکی و بزرگی یاد کرد و شکر نعمتهای او را بجا آورد . سپس رو به مظلوم کرده گفت : در خانه غذای حاضر چه داری بیار . **درویش مظلوم** در خانه محقر خود جستجو کرد و در کندوی خویش نان ریزه خشک یافت و با ماست پیش سلطان نهاد . سلطان با تبرکی تمام و رغبتی صادق آن طعام را تناول کرد و چنان او را مزه داد که در عمر خود چنین طعام با مزه نخورده بود .

گویند **سلطان محمود** نامه به خلیفه بغداد « **القادر بالله** » فرستاد و تقاضا نمود که **ماورالنهر** را به من بخشی و مرا فرمان دهی تا بروم و به شمشیر ولایت بستانم و آن فرمان را بر عالم نشان دهم تا رعیت بر من مطیع باشند .

القادر بالله گفت : اندر همه اسلام مرا از ایشان مطیع تر کسی نیست . خدا نکند که من این کنم و اگر تو بی فرمان من این کار کنی ، تمام عالم بر تو بشورانم .

سلطان محمود از آن سخت خشمگین شد و **رسول خلیفه** را گفت : چه گویی؟! آیا من از ابومسلم کمترم؟! اینک با دو هزار پیل (فیل) دار الخلافه بغداد را بپای پیلان ویران کنم و خاک آنرا بر پشت پیلان به غزنین آورم . رسول برفت و بعد از چندی باز آمد . **سلطان محمود** به دربار نشسته پرده برداران ، پیشخدمتان و غلامان صف بسته بودند و پیلان مست بر در سرای بداشتند و لشکر آماده بود. رسول را اجازه دخول دادند. رسول بیامد و نامه قریب یک دسته کاغذی نوشته و درهم پیچیده و مهر کرده پیش **سلطان محمود** نهاد و گفت : **امیرالمؤمنین** همی گوید که نامه ترا خواندم و پیغام ترا شنودم و جواب نامه و تحمیل تو اینست که اندرین نامه نوشته شده است .

خواجه یونس مشکان که رئیس دیوان امور کشور و نامه نویس بود ، نامه را برداشت تا بخواند. در شروع نامه **بسم الله الرحمن الرحيم** و در سطر دیگر **الف ، لام ،میم** و در ختم نامه الحمد لله و الصلوة علی رسول محمد و آله اجمعین ذکر و دیگر چیزی نوشته نبود.

محمود با همه کاتبان خود در اندیشه افتاد که این چه سخن و چه رموزی است و هر آیتی که در قرآن کریم الف ، لام ، میم بود همه را بخواندند و تفسیر کردند ولی جواب محمود نبود . آخر الامر **خواجه قهستانی** جوانی در میان ایستاده بود که هنوز درجه نشستن در میان ندیمان سلطان را نداشت ، عرض کرد : که شما تهدید کرده بودید که دار الخلافه را به پشت پیلان به غزنین می آورم و جواب الف، لام، میم در خط خلیفه چنین است : **ألم تر کیف ربك يا صاحب الفيل** (آیا ندیدی که خدای تو چه کرد با اصحاب فیل «سورة الفیل») .

شنیدم که **سلطان محمود** را حالش دگرگون شد و تا چند گاهی بهوش باز نیامد ، بسیار گریست و چنانکه دیانت او بود از **خلیفه القادر بالله** عذرها خواست و **خواجه ابوبکر قهستانی** را خلعت فراوان و درجه بزرگ داد و فرمود که بعد از این او در میان ندیمان دربار بنشیند .

سلطان محمود غزنوی هنگام نزع گفته بود :

به زخم تیغ جهانگیر و گرز قلعه کشای جهان مسخر من نشد چو من مسخر رای
 گهی به عز و به دولت همی نشستم شاد گهی ز حرص همی رفتمی ز جای بجای
 هزار قلعه کشودم به یک اشارت دست بسی مصاف شکستم به یک فشردن پای
 چو مرگ تاختن آورد هیچ سود نکرد بقایای خدايست و ملک ملک خدای